

رنج‌های کودکی که ستاره فوتبال شد

ما همیشه قهرمانان ورزشی را پس از مشهور شدن آن‌ها می‌شناسیم و کمتر از بدبختی‌ها و سختی‌هایشان آگاه هستیم. اما مطالعه کودکی آن‌ها نشان می‌دهد که هر قدر سختی‌های زندگی‌شان بیشتر بوده‌است، شخصیت قوی‌تری پیدا کرده‌اند. یک بار این نوشته را بخوانید و ببینید آیا می‌توانید حدس بزنید این کودک چه کسی است؟ اگر متوجه نشدید، نامش را در پایان مطلب ببینید!

۱ در «روزنگارد» زندگی می‌کردیم؛ منطقه‌ای پر از سومالیایی، ترک، یوگسلاو و لهستانی؛ همه مدل مهاجر. هر چیزی باعث درگیری می‌شد... توی یک آپارتمان طبقه چهارم زندگی می‌کردیم. هیچ آدم بزرگی نبود که در درس‌ها کمکمان کند. آنجا پر از هرج و مرج و دعوا و کتک کاری بود. یک روز از پشت بام مهدکودک افتادم. در حالی که چشم‌هایم سیاهی می‌رفت تا خانه دویدم. انتظار چند کلمه محبت آمیز داشتیم، اما فقط گوشم کشیده شد: «روی پشت بوم چه غلطی می‌کردی؟!»

۲ مادرم تمام عمرش مجبور بود کار کند. روزی ۱۴ ساعت خانه مردم را تمیز می‌کرد. گاهی اوقات می‌رفتیم کمکش؛ مثلاً سطل زباله خالی می‌کردیم و این جور کارها. گاهی جدا فیوز مادر می‌پرید. یک قاشق چوبی بزرگ داشت و ما را با آن می‌زد. آن قدر که بعضی وقت‌ها قاشق می‌شکست و مجبور بودم بروم و یکی دیگر بخرم. بدجوری درد داشت. روزهایی که خبری از آن قاشق نبود، مادر با یک وردنه توی سرمون می‌زد!





عادت کرده بودم. شاید هم آزاردهنده بود. از حمایت پدر و مادر خبری نبود و تنها قوطی‌های خالی بود...

سیزده سالم بود که برای اولین بار به مرکز شهر پا گذاشتم. برای بازی در تیم نوجوانان «مالمو». همان اول متوجه شدم که شبیه بقیه نیستم. همان روز دوم آماده شدم که وسایلم را جمع کنم و برگردم خانه. اما مربی گفت: به «تیم خوش اومدی پسر!» در حالی که بعضی از پدر و مادرها می‌گفتند این پسر نباید اینجا باشد؛ او مال اینجا نیست. وقتی به اردو می‌رفتم، همه بازیکنان تقریباً ۲۰۰۰ کرون پول برای خرج کردن داشتند، ولی من فقط ۲۰ کرون همراهم بود. آن هم در حالی بود که اجاره آن ماه را نداده بودیم و پدرم آن را به اردوی من اختصاص داده بود. پدر ترجیح می‌داد حکم تخلیه بگیرد تا اینکه من با تیم نروم. وقتی بچه‌ها صدایم می‌کردند که برویم بیرون و چیزی مثل همبرگر یا پیتزا بخوریم، می‌گفتم: «نه! الان گرسنه نیستم. می‌خواهم کمی استراحت کنم...»

در آن سال‌ها یک چیز مهم یاد گرفتم: یکی مثل من، اگر می‌خواست احترام بقیه را جلب کند، باید پنج برابر بهتر از بچه‌های بومی کشور باشد، یا ده برابر سخت‌تر تمرین کند. غیر از این هیچ شانس در این دنیا نخواهد داشت...

آن روزها جرم و جنایت زیاد اتفاق می‌افتاد. شاید من هم اگر فوتبالیست نمی‌شدم، یک خلافکار می‌شدم. در آن سال‌های سخت خانه‌مان را تند و تند عوض می‌کردیم. نمی‌دانم چرا به ندرت جایی بیشتر از یک سال می‌ماندیم. معلم‌ها از این موضوع استفاده می‌کردند: «باید به مدرسه نزدیک محل سکونت‌تان بروید!» همه شان می‌خواستند از شر من خلاص شوند!

در عالم کوچکی خستگی‌ناپذیر بودیم. مهم نبود که بچه کدام کشور هستیم، مهم این بود که اهل کدام محله هستیم. یک زمین فوتبال در محله بود که هر روز در آن بازی می‌کردم. چون کوچک بودم بعضی وقت‌ها به من بازی نمی‌رسانید. متفر بودم، از این که بیرون بمانم. از باخت هم متنفر بودم. اما مهم‌ترین چیز «برد» نبود. باید حرکات زیبا انجام می‌دادید تا دیگران تحت‌تأثیر قرار بگیرند و بگویند: «هی! اونو نگاه کنید!» بیشتر وقت‌ها با توپ می‌خوابیدم و به تکنیک‌هایی فکر می‌کردم که فردا می‌خواستم انجام دهم. مثل یک فیلم بود که از جلوی چشمانم می‌گذشت.

هیچ کس هیچ کمکی به من نمی‌کرد. گاهی به پدر و مادرهای کنار زمین نگاه می‌کردم. پدرم هیچ وقت آنجا نبود. نمی‌توانم بگویم چه حسی داشتم؛ خب شرایط آن‌طور بود. باید خودم به خودم کمک می‌کردم.

دو سالم نشده بود که پدر و مادر از هم طلاق گرفتند. مادرم سرپرستی خواهرم را گرفت و پدرم سرپرستی مرا. در همان ایام یکی از خواهرهای ناتنی‌ام توی کار مواد رفته بود. او دائماً در حال رفت و آمد توی کلینیک‌های ترک اعتیاد بود... پدرم سرایدار بود. وقتی دوستانم زنگ می‌زدند، گوشی را بر می‌داشت و می‌گفت: اینجا زنگ زنید! پدر هیچ دوستی نداشت. مهم‌تر از همه این‌ها، هیچ چیز توی یخچال نبود! هر وقت در یخچال را باز می‌کردم دعا می‌کردم: «تو رو خدا یه چیزی باشه واسه خوردن!» یا باید شکم را با نان خالی پر می‌کردم یا باید می‌رفتم پیش مامان که او هم همیشه با آغوش باز از من استقبال نمی‌کرد.

جنگ بدترین چیز ممکن است. نمی‌گذاشتند چیزی از آن بفهمم. همه تلاش می‌کردند مرا از نکبت جنگ محافظت کنند. حتی نمی‌توانستم بفهمم چرا مادر و خواهرهایم همیشه سیاه می‌پوشند. مادر بزرگم در بمباران کشته شده بود و همه عزادار بودند؛ همه غیر از من. ولی پدرم به بدترین شکل درگیر جنگ بود. زمانی کارگر ساختمان بود و ناگهان جهنم روی سرشان خراب شد. شهر کم و بیش با خاک یکسان شد. صدها نفر اعدام شدند و بقیه از شهر فرار کردند. جنگ پدر را هضم کرده بود. تنها می‌نشست، می‌نوشتید و گریه و زاری می‌کرد.

یک بار مثل یک احمق زیر باران شدید به خانه آمدم. حالم رو به راه نبود. می‌لرزیدم و دلم درد می‌کرد. درد باورنکردنی بود. نمی‌توانستم تکان بخورم و روی تخت افتاده بودم. حالم به هم می‌خورد و لرز داشتم... در بیمارستان چند آمپول به من زدند. یک تزریق توی نخاع و معلوم شد مننژیت دارم. در تاریکی مطلق بودم... آن روزها کوچک و ضعیف بودم و تغذیه خوبی هم نداشتم. با کمی لکنت زبان.